

فاحشه بیچاره بینوای بی آبرو وزن شوهر دار بدکار بظاهر آبرومند ، نویسنده و شاعر و بازیگر ، نقاش زبردست نومید ، شاگرد نقاش خیالباف امیدوار ، شاهزاده ایتالیایی تنگدست ، امیرزاده عرب نیمه فرانسوی ، جمعی بکلی غیر از دیگران ، مردمانی از حقایق تلخ و خشک زندگی گریزان که در هر شبانروز ساعتی چند از قلمرو عقل سختگیر سخت‌زبان بذوق و شعر و ادب و عوالم فکر و خیال و احساس پناه می‌آورند . بدامنه وسیع دلگشائی پناه می‌آورند که در آن عقل حقایق گو ، این دشمن عشق و آرزو ، یکه‌تاز نیست . بسرزمینی می‌آیند دور از زمین و نزدیک آسمان که در آن شوق و وجد و شور آرزو ، این دخترک طنازشیرین تبسم امیدبخش که هی چشمک میزند و هی دورترک می‌رود و علی‌الخصوص عشق نیز هست ، عشق خودسر بلند پرواز لالابالی ، این طوفان احساس و اشتیاق و خواهند گی که از سر نخوت بعقل التفاتی ندارد و او را بچیزی نمیگیرد تا با او دشمنی کند و ستیزگی نماید .

در این کافه‌ها و رستورانها ، ایرانی ، فرانسوی ، عرب ، هندی ، چینی ، انگلیسی ، امریکائی ، مردمانی از هر مرز و بوم مینشینند ، حرف میزنند ، بذله و نکته میگویند ، سیاست بافی میکنند ، بر کائنات خرده میگیرند ، نظم و نثر خود را برای یکدیگر میخوانند ، از کتاب و درس و امتحان سخن بمیان می‌آورند ، چیزی مینویسند ، تصویری میکشند ، دوستانه یا حسودانه یا عاشقانه بهم نگاه میکنند ، در دریای فکر فرو میروند و هزاران هزار چیز مبینند و از عالم بی‌منتهای فکر بیرون می‌آیند و باز بیاریسی که باید در آن بمانند و بزندگی که باید با آن بسازند و بصورت حسابی که باید وجهش را را پردازند چشمشان باز میشود و تفاوت میان عالم خیال و حقیقت را در مییابند .

محمود براهنمائی میرزا ابوالفضل کتاب میخواند و کار میکرد و بمظاهر گوناگون تمدن فرنگی و بجلوه‌گریهای پایتخت قشنگ فرانسه چنانکه باید وقوف مییافت . گوئی درو دیوار پاریس هم با او در گفتگو بودند و چشم و گوشش از دیدن و شنیدن سیر نمیشد .

— ۲ —

مدتی گذشت ، خوش و هم بعلمت خوشی تند گذشت وای در یاد محمود از گذشته غیر از سایه‌ای و خیالی چیزی نمیماند . پس محمود عزم کرد که هر صبح وقایع و مشهودات روز پیش را در دفتری بنویسد و قسمتی از شرح زندگی خود را بکلمات بسپارد تا هر وقت بخواهد که گذشته را پیاد آورد بمطالعه آنها بوده نابود شده و اوقات و حالات و کیفیات از میان رفته ، همه را ، از خاطر بگذرانند . محمود چون باین قصد قلم بر کاغذ گذاشت بر او روشن شد که کلمات هزار یک مشهودات و احساسات را هم نمیتواند چنانکه باید وصف کند . موضوع نوشتن چندان بود که لفظ از او میگریخت و ایکن محمود الفاظ را کم کم رام کرد و هر روز شمه‌ای از وقایع بیست و چهار ساعت قبل را در دفتر خود مینوشت .

د ۲۴ فروردین . صبح با محسن و دوستش شبلا که با هم از لندن آمده اند در کوچه‌ها و

خیابانهار آمدیم. درسی که در طهران از میس هلن هارتلی و در پاریس بسفارش و راهنمایی میرزا ابوالفضل از مستر همفریز معلم انگلیسی گرفته ام امیدوارم کرده است. با شیلا بانگلیسی حرف زدم. گفته اش را بخوبی میفهمیدم و مطالبم را باسانی بیان میکردم.

« دوست محسن بد دختر کی نیست. فشننگ و خوش قامت و ملیحست و حرکات شیرین دارد. کمی فارسی میداند و بفرانسه خنده داری تکلم میکند. تلفظ يك کلمه اش صحیح نیست. از نگاهش پاریس چنان فهمیدم که این شهر در نظرش بسیار عجیب مینماید. میگفت که با همه نزدیکی، میان پاریس و لندن تفاوت از زمین تا آسمانست.

« در یکی از رستورانهای کوچک و ظریف در خیابان «لابوردونه» ناهاری خوردیم خیلی لذت بردیم. مهمان میرزا ابوالفضل بودیم. بعد از ناهار بدیدن مقبره ناپلیون رفتیم. میرزا ابوالفضل داد سخن میداد و برای آنکه شیلا هم محروم نماند خلاصه تاریخ زندگی ناپلیون را از ولادتش در جزیره کورس تا وفاتش در جزیره «سنت هلن» همه را بانگلیسی روان بیان کرد.

«... ناپلیون از نژاد فرانسوی نبود. زبان مادریش فرانسه نبود و تا ده سالگی بفرانسه حرف نمیزد. پدرش از خاندانی شریف اما فقیر بود و با زحمت برای اهل و عیال خود نان میآورد اما قضا و قدر چنان خواست که ناپلیون، این صاحبمنصب گمنام که زبان فرانسه را از معلم و همدرشش یاد گرفته بود نه از مادر و پدرش، بالقب امپراطور فرانسویان بر تختی بنشیند که پادشاهان فرانسه هزار سال بر آن نشسته بودند.

« ناپلیون هوشمند و دقیق و فعال و بلند پرواز بود. قوم و خویش پرست و رفیق باز بود. هم صاحب شمشیر بود و هم صاحب قلم. بزرگی طلب و حشمت پرست بود. کتاب میخواند و بسیار میخواند. سپهرداری نویسنده و نویسنده ای جنگجو بود. تاریخ و تراژدی دوست میداشت. ناپلیون نابغه ای بود وقت شناس و مردم شناس که میخواست شرق و غرب را مسخر و بزرگترین دشمن خود انگلیس را بیچاره کند ولی با همه فرزاندگی و نکته دانی که داشت نمیدانست که این قبیل کارها را يك تنه یا با مشتی سردار و چندین هزار سرباز انجام نمیتوان داد. ملت انگلیس بازور بازوی کشتی سازان و دریا نوردان و باعقل و پول و ثبات خود بلاد را مسخر کرده بود و ملت فرانسه کشتی و ملاح و ناخدا و تدبیر و سیم و زر و پایداری چندان نداشت که ملت انگلیس را از پا درآورد.

« شرح عزت و جلال و تاج بخشی و فتح و ذلت و شکست و اسیری و خواری ناپلیون را سالها درد استپانها خواهند گفت. ناپلیون در اوایل انقلاب صاحبمنصب توپخانه بود و کسی او را نمیشناخت. اما بواسطه کاردانی و هوشمندی کم کم شهرتی یافت و سر تیب شد. با اینهمه، بسختی زندگی میکرد و چندان تنگدست بود که ساعت و کتب خود را فروخت و هم در این موقع بی پولی او بود که سلطان عثمانی از فرانسه برای منظم کردن امور توپخانه صاحبمنصب خواست. ناپلیون خواهان دیدن مشرق

بود و میگفت که فقط در سرزمین مشرقست که کارهای نمایان میتوان کرد. احتیاج بموجب کافی که سلطان عثمانی میداد و ذوق نویسندگی و شوق سفر کردن بشرق او را بر آن داشت که اسم خود را دوبار برای این خدمت پیشنهاد کند.

« عاقبت او را برگزیدند اما در سرنوشت او سفر باسلامبول درج نبود. درپاریس کاری دیگر باو محول شد و نا پلبون بترکیه رفت. اگر رفته بود یکی از شیرین ترین فصلهای تاریخ عالم نوشته نمیشد. نه فتح « اوسترلیتس » بمیان میآمد و نه شکست « واترلو »، نه « سپاه بزرگ » فرانسه بود که پشت فرمانروایان اروپا را بلرزاند و نه لشکر کشیدن بخاک روس و عقب نشستن از مسکو تا اجساد خشکیده و سرما زده و هریان سربازان همین « سپاه بزرگ » در سرزمین روس در برف و خاک و خون بیفتد.

« چون ناپلیون بترکیه رفت بایطالیا و مصر و آلمان و روس و عاقبت بسنت هلن رفت. بسنت هلن رفت، کشتی انگلیسی ناپلیون بزرگ، امپراطور فرانسویان، این اسکندر دیگر را پاسیری باسه چهار دوست وفا دار بجزیره سنت هلن برد. ناپلیون بعد از شکست واترلواز بزرگی و جلال و امپراطوری امید برداشت. چندتن از دوستان و محرمانش راه سفر بامریکا را پیش یایش گذاشتند و او نپذیرفت. جمعی گمان بردند که مغلوب جنگ واترلو خود کشی خواهد کرد و ناپلیون خود را نکشت.

« امپراطور در سراسر ایام قدرت و حکمروائی خود بر آن بود که انگلیس را بر زمین بزند چرا که بزرگترین دشمن ناپلیون انگلیس بود و در هر جای عالم که کشتی و ملاح و بول و تدبیر و سیاست انگلیس راه داشت تیر او بسنگ آمده بود. با اینهمه، ناپلیون خود را بانگلیس تسلیم کرد و در این باب بالفاظی متین و عالی و گیرا کاغذی بنایب السلطنه انگلیس نوشت. زیرا در این وقت که بزرگترین فاتح خاک اروپا ببزرگترین ملت دریا نورد عالم تسلیم میشد جرج سیم، پادشاه و مظهر بزرگی و سیاست انگلیس، دیوانه بود. در عهد این پادشاه هم امریکا از دست انگلیسها رفت و هم ناپلیون از یاد آمد. اما در آن هنگام که بزرگترین شکست ملت انگلیس و یکی از مهمترین وقایع تاریخ عالم یعنی استقلال امریکا روی نمود جرج سیم عاقل بود و در موقعی که ناپلیون سر تسلیم فرود آورد و بیای خود بکشتی انگلیسی رفت جرج بیچاره، این پادشاهی که روزگاری بر امریکانیز فرمانروائی کرده بود، هم کور و هم دیوانه بود و از عالم خبر نداشت.

« ناپلیون بنایب السلطنه انگلیس نوشت که من بقوانین ملت انگلیس پناه آورده ام و از قویترین و یابدارترین و کریمترین دشمن خود پناه میخواهم. مگر ناپلیون نمیدانست که ملت انگلیس با همه شعر خوب و احساسات عالی که دارد عاقلتر از آنست که مثل ملت فرانسه بلفظ فریفته شود و بکلام خوش آهنگ و بجملة فصیح گمرا بدام بیفتد. ناپلیون که بروی انگلیس شمشیر کشیده است باید در جزیره ای دور از اروپا در اسیری چندان بماند تا بمیرد.

« ناپلیون پنج سال و شش ماه و هجده روز یعنی بیش از عشرمدت زندگی خود در سنت هلن اسیر بود تا عاقبت بمرگ از اسیری و خواری نجات یافت . بازی چرخ را ببینید . بعد از آن همه جاه و جلال و ملك گیرى و ملك بخشى كار ناپلیون در اسیری بجائی کشید که بزرگترین نزاعش با حاکم انگلیسى جزیره آن بود که من ناپلیونم و امپراطورم و مرا باید امپراطور بخوانید نه سرتیب اما انگلیسها با اعتراض او اعتنائى نداشتند و بعد از کلمه سرتیب اسم خانوادگی او را می گذاشتند و امپراطور اسیر را بلفظ هم دلخوش نمیکردند و او را سرتیب بنایارت مینامیدند . ولیکن بعد از مرگش بر سنگ قبرش در سنت هلن نه امپراطور نوشتند و نه سرتیب ، نه ناپلیون و نه بنایارت . « این مدفن . . . » و دیگر چیزی ننوشتند . باری ، هر چه بود گذشت و همه میدانستند و امروز همه میدانند که سرتیب بنایارت همان ناپلیون بزرگ امپراطور فرانسویانست که در طوفان انقلاب فرانسه ناگهان ستاره وار طالع شد و درخشید و هزاران کس را بآب و نان و جاه و مقام و قصر و پول و لقب رساند و چندین هزار سرباز را بکشتن داد و سرانجام خود در جزیره سنت هلن دور از مقر عزو جلال و زن و فرزند و قوم و خویش کم کم غروب کرد و چون وصیت کرده بود که جسدش را در ساحل رود سن در میان ملت فرانسه بخاک بسپارند امروز در پاریس در مقابل قبرش ایستاده اید و این قسمت از وصیتنامه اش را در این جا نوشته اند و ببینید . در کف مقبره هم فتوحات او را ثبت کرده اند . بخوانید ، ری ولی ، اهرام ، ینا ، واگت رام ، اما چه حاصل . . . »

« میرزا ابوالفضل مثل نقالی که داستان هفت خان رستم را با آب و تاب بگوید در مقابل قبر ناپلیون شرح زندگی او را بیان میکرد . گفت و گفت و مطلب خود را چنان خوب میگفت که گوئی سنگ قبر امپراطور هم در میان روشنائى ضعیفی که از بالا بپاها میتافت بدهان میرزا ابوالفضل چشم دوخته بود و داستان ناپلیون را از زبان کرمانی میشنید .

« این ترجمه خلاصه گفته های اوست که بیادم مانده . شب در مهمانخانه ژى تار همه بر سر يك ميز شام خوردیم . بعد از غذا با محسن در خیابان سن میشل راه رفتم . محسن همان رفیق خوب خوش قلب خوشگذرانست که بود . اما بعکس ایام تحصیل در طهران حالا بکتاب و مطالعه بیشتر علاقه دارد . . . تا يك ساعت بعد از نصف شب با محسن در اطاق میرزا ابوالفضل بودم و راجع بطب و جنگ ایران و روس و عهدنامه فتحعلیشاه و ناپلیون و سفر ژنرال گاردان سفیر امپراطور فرانسویان بایران و هزار چیز دیگر بحث کردیم . میرزا ابوالفضل گفت فتحعلیشاه را با ناپلیون همعصرش مقایسه کنید و فردا بمن بدلیل بگوئید که از این دو کدام سعادت مندتر بوده است . . . »

« ۲۵ فروردین . عصر در مجلس مهمانی سفارت حاضر شدم . محسن هم بود . احمد وزیران عضو سفارت پیش آمد . محسن دستش را گرفت و در دست من گذاشت و بخنده گفت این همان جانوریست که در طهران هم او را دیده ای . از خویشان منست اما چون خیلی مؤدب و مردم دارم باید بگویم که

احمد بسیار احمقست و در پاریس مفت میخورد و میچرد . لابد بیادت هست که در طهران چه چرندها میگفت . باید تربیتش کنی .

« احمد از این شوخی بر آشفت و رنگش سرخ شد و بیهانه دیدن یکی از آشنایان بطرف دیگر اطلاق رفت ولی بواسطه خود نمائی بعد از چند دقیقه باز آمد و مرا بسه چهار فرانسوی معرفی کرد . پروفیسور آرلان مستشرق معروف یکی از ایشان بود . پروفیسور چند کلمه گفت و تصور میکرد که بفارسی حرف میزند اما چون دید که مقصودش را نمیفهمم بفراسه گفت که در باب ادبیات جدید فارسی کتابی نوشته است و میخواهد آن را چاپ کند و قرار شد که روزی بدیدنش بروم . کتابش باید خواندنی باشد چرا که پروفیسور آرلان را مرد آشنا با ادبیات فارسی ، خواه جدید و خواه قدیم ، ندیدم و تنها خدا میداند که چه چرند و پرندی بهم بافته است .

« نمیدانم چرا از احمد وزیران این قدر گریزانم . با من دشمنی و بدی نکرده است . با اینهمه از او بیزارم . این بیزاری شاید از آنست که احمد خودپسند و جلف و خودنماست . علت بیزاریم از او هر چه باشد این مطلب بر من مسلمست که احمد وزیران را هیچ دوست نمیدارم . لبخند دائمش روحم را معذب میکند تبسمی از این تلختر و بدتر تصور پذیر نیست . در گوشه اطلاق سفارت ایستاده بودم و میدیدمش که بجرکات سبک و زاهنجار همه را متوجه خود کرده بود . دائم چای و شیرینی و مشروب میخورد و بیجا میگفت و شوخی میکرد . از سرایایش وفاحت میریخت . دست این زن را میبوسید ، بازوی آن دختر را میفشرد . گاهی دیوانه وار قهقهه میزد و گاه برای آنکه خود را بزرگ و مهم جلوه بدهد گفتار و رفتار تصنع آمیز پیش میکرد .

« شاید خودفروشی او از اینست که بجمال خود مینازد . قشنگست و خیلی قشنگست اما از نگاه زشت بدش شهوت و از تبسم تلخش چیزی میبارد که اسم ندارد . از این لبخند عجیب تمسخر و تحقیر و پستی و بیفکری و خودپسندی و بی اعتنائی ببنگ و رسوائی و هزار چیز بد و زشت فرو میریزد . نگاه و تبسم احمد از چشم ولبی باین گیرندگی و قشنگی بدتر و زشت تر مینماید . احمد با همه کبر و نخوتی که دارد گاهی بظاهر سازی و تصنع مجسمه مهربانی و محبت میشود و اظهار لطف میکند ، میخورد و میخوراند و مثلهای خنک میآورد و خود قاه قاه میخندد . نه مهلت میدهد که دیگری چیزی بگوید و نه میگذارد که بیچاره گرفتار برود و از چنگش آزاد بشود .

« از تعظیم و تکریم بیجا که احمد بفرنگی میکند و از تملق بچگانه اش جانم در هذاب بود . عجیب آدمیست این احمد وزیران . گوشت و پوست و آب و نان و شغل و مقامش همه از ایرانست ولی در مقابل فرنگی رفتاری پیش میگیرد که کوئی جیره خوار فرنگیست .

« بدبخت کسیست که روزی بخواهد با چنین بی آبروی ابلهی زندگی کند . هیچ زنی که اندک عقلی و احساسی داشته باشد هرگز نمیتواند با خودپسندی و خود فروشی و سبکی احمد بسازد . مطالب

سطحی و بچه گانه‌ای که در طهران درباب ایران و مشرق و عشق و عیاشی و تمدن و ازدواج میگفت هنوز در یادم هست . کلماتش در گوشم صدا میکند و قلبم را می آزارد . میخواست ثابت کند که برای ایران هیچ امیدی نیست و در ایران هرگز تمدنی مهم وجود نداشته است و رحم و وفاداری و احسان دلیل ضعف و بیچارگیست .

« خوب بیاد دارم که احمد میگفت انسان باید بتکالیف زندگی عمل کند و غیر از پیشرفت خود و لذت منظوری نداشته باشد و برای اثبات گفته خود سه چهار کلمه فرانسه هم پراند و احق نگفت که مقصود از زندگی چیست و تکلیف کدامست و راه پیشرفت حقیقی کجاست و لذت واقعی بر چند نوعست و چگونه حاصل میشود . حالا خوب بیادم میآید که در طهران اولین روزی که از این قبیل عقاید سخیف از احمد شنیدم برآشفته شدم . آزرده خاطر بودم و شب خوابم نبرد . ممکنست که علت توجه من باین شخص خوب صورت بداخلاق و بکردار و گفتارش از این جا باشد که مطالب زشت را اول از اوشنیدم و گرنه چرا در پاریس و قتم باید صرف شرح و وصف نگاه و تبسم احمد بشود . خدا عالمست که پدرش و مادرش و برادر و خواهرش چه مردمان ظاهر پرست کج فکر ... »

« محسن خوش و خندان با دوست و آشنا در گفتگو و مزاح بود اما بخواهش من پیش از آنکه مجلس تمام شود خود را از کسانی که دورش حلقه زده بودند و علی‌الخصوص از دست دخترزشت پروفسور آردلان نجات داد و با هم از سفارت بیرون رفتیم ... »



## فصل نوزدهم

— ۱ —

ایام اقامت محسن در پاریس بر محمود بسیار خوش گذشت . اخباری که از ایران میرسید نیز همه خوب و خوش بود . امور جعفر آباد منظم ، عواید آب و ملک و مستغلات روز افزون ، باغ سردار مصفا ، فاطمه برای پیشرفت فرزند خود با فراق سازگار و ایران از فضولی بیگانه بر کنار و از بد روزگار در امان بود .

عصر بود و در کافه‌ای کوچک و قشنگ نزدیک باغ لوکسان بور محمود میان محسن و میرزا ابوالفضل نشسته بود . یکی همدرس قدیم و رفیق صدیقش و دیگری همصحبت پاریس و راهنمایش . قلب محمود از شادی میپطید . دل پاک پر از مهرش احساس میکرد که از طرفی با صدق و صفا و از طرف دیگر با بزرگواری و خیرخواهی همسایه دیوار بدیوار شده است . محمود گفت :  
— سه چهار روز پیش غیبت میکردم . با آقای کرمانی میگفتم که محسن همسفر خوبی نیست . رفیقش را تنها میگذارد و . . .

— غصه نخور ، شبلا تنها نیست . عمه اش زن کشیش سفارت انگلیست و غالباً با اوست . خواهشمندم که غمخواری و دلسوزی را کنار بگذارید و کمی راجع بتنبلی خودت حرف بزنید . مگر قسم خورده‌ای که هرگز بانگلیس نبائی ؟ پاریس قشنگ است و هیچ شك ندارم که در صحبت آقای کرمانی وقت بخوشی میگذرد اما جاهای دیگر را هم باید دید .

— اگر برای باز دید توهم باشد باید بانگلیس بیایم و خواهم آمد . از بد مزگی غذای انگلیسی و مه غلیظ لندن و خشکی و تکبر مردم انگلیس هم نباید ترسید .  
— فرمودید که از سفر بانگلیس نمیترسید . محمود ، اگر خطا نکنم تو با این شجاعت که داری باید از نسل رستم باشی .

میرزا ابوالفضل که چشمش بروزنامه و گوشش بگفته رفقا بود دیگر نتوانست خاموش بماند . روزنامه را در جیب گذاشت و بگیلاس ظریف پر از کنیاک اول عاشقانه نظر انداخت و بعد آن را برداشت و کنیاک را لاجرعه نوشید و پیشخدمت دستور داد که باز گیلاس را پر کند و بمحمود و محسن نگاهی کرد چنانکه گوئی ایشان را محتاج نصیحت و هدایت خویش مبیند و پس از لحظه‌ای تأمل گفت :  
— میخواستم ساکت باشم و روزنامه بخوانم اما نمیگذارید . شما جوانهای بی تجربه از فوائد و قواعد سفر چه میدانید . من هم معتقدم که محمود باید جاهای دیگر را ببیند ولی مگر فرانسه و حتی

همه جای پاریس را دیده‌است؟ مسافری که وقت و فرصت نداشته باشد و بخواهد عمارت بلند و تماشاگاه پر از هیاهو و عجایب عوام پسند هر شهر را ببیند و برود و از مشاهدات خود برای همولایت و هموطنش راست و دروغ بهم بیافد باید بدستور محسن عمل کند و مثل بعضی از سیاحان امریکائی در هیچ جا سه چهار روز بیشتر نماند...

— من هرگز چنین دستوری ندادم. از محمود بپرسید، من گفتم...

— لازم نیست که از کسی چیزی بپرسم و خواهش مندم که حرف مرا نبرید. باری، میخواستم بگویم که موضوع سفر را آسان نباید گرفت. بیله و ر بی ذوق و سیاح ظاهر بین و زائر مشتاق و سعدی شیرازی و گوته آلمانی همه سفر میکنند و همه چشم و گوش دارند اما یکی از سفر گلستان و بوستان می‌آورد و دیگری که زیارت آثار هنر ایتالیا می‌رود از شکوه و جلال قدیم و از بدایع ذوق ایتالیائی در شهر روم چیزهائی می‌بیند که از چشم دیگران پوشیده است. محمود میخواهد فرنک شناس بشود و نباید در کار خود عجول باشد. الحمدلله خانه و آب و ملک دارد و بکسی احتیاج ندارد و چه از آن بهتر که علم فرنک شناسی را یاد بگیرد. ما باید با اصول تمدن فرنگی واقف بشویم و بطریقه فکر کردن و کار کردن و تدوین علوم و فنون فرنگی پی ببریم تا پیشرفت کنیم. درس این کار را باید از ژاپونی یاد بگیریم. بعقیده من سر ترقی ژاپون تحقیق و تتبع در طریقه فکر و عمل فرنگیست و بس و ما تا امروز از توجه کردن باین نکته غافل بوده ایم. بگذارید محمود و امثال محمود فرنک شناس بشوند و با تجربه و وقوف کامل بایران مراجعت کنند تا بتوانند از اسرار تمدن فرنگی پرده بردارند. محمود بعد از آشناسدن با اوضاع و احوال فرانسه باید بانگلیس برود و دو چشم و دو گوش دیگر قرض کند تا بتواند انگلیس شناس بشود. انگلیس شناسی علمی دیگرست و ساده و آسان نیست. محمود که گفت از بد مزگی غذای انگلیسی و مه غلیظ لندن و خشکی و تکبر مردم انگلیس نباید ترسید تصور میکند که نکته میگوید. آنچه گفت بیجا گفت. غذای خوب انگلیسی هیچ بد نیست و برای کسی که طبع انگلیسی را دوست نداشته باشد غذاهای دیگر هست. لندن چندین صد رستوران فرانسوی و ایتالیائی و چندین هزار آشپز و پیشخدمت فرانسوی و یونانی دارد. آنچه در خارج انگلیس بخشکی و تکبر انگلیسی معروف شده حالتیست که شرح و وصفش در یک رساله هم نمیگنجد. باید رفت و دید و سنجید تا معلوم شود که این حالت نتیجه کناره گیری طبیعی انگلیسی از غریب و بیگانه و اعتماد بنفس و بی اعتمادی بدیگران و خود خواهی و خود بینی و خود داری و کم روئی و کم حرفی و احتراز از فضولی و عادت داشتن بسکوت و تفکر و کتاب خواندنست. باری، حالتیست دارای جنبه های خوب و بد بسیار که اجزایش همه خشکی و تکبر نیست. هر کس که بخواهد سیر آفاق و انفس بکند باید بانگلیس هم برود و باخلاق و آداب ملت عاقل انگلیس خوب آشنا بشود و طبقات و اصناف مردم را از هم بشناسد. انگلیس یکی از بهترین مراکز تحقیق در امور اجتماعیتست. این را هم بگویم که



در نظر انگلیسی سبکتر و بیمقدار تر از مقلد اخلاق و آداب انگلیسی هیچکس نیست. خلاصه، هر که بانگلیس می‌رود باید این نکته را بداند که در هر جای دیگر توجه بآنست که مردم چه می‌گویند و چه می‌پرسند و چه می‌کنند ولی در انگلیس گذشته از این توجه باید دید که آنچه نباید گفت و نباید پرسید و نباید کرد کدامست و این کاریست سخت که دقت و نکته‌سنجی و تجربه و فرصت می‌خواهد. باری، محمود ان‌شاءالله بعد از آنکه مطالعات و تحقیقات خود را در این جا تمام کرد، پخته و آزموده، بانگلیس خواهد رفت.

میرزا ابوالفضل بر حسب عادتی که داشت گفت و گفت و ناگهان خاموش شد. بدر کافه و بساعت خود نگاهی کرد و کیلاس در دست راستش، در میان انگشتان باریک، آهسته آهسته، چنانکه قطره‌ای از آن بیرون نریزد، رقصیدن گرفت ولی عمر این رقص زود بسر رسید و بعد از دو سه دقیقه کیلاس خالی از کنیاک در گوشه‌ی میز در انتظار پیشخدمت ایستاده بود. لحظه‌ای چند بسکوت گذشت و باز گفت و شنید شروع شد اما دیگر کسی در باب سفر چیزی نگفت. بحث بیشتر در خصوص خوبی ملت ایران و بدی زمامداران امور ایران بود و از اوضاع نامرتب سفارت و خودنمایی و خود پسندی و وقاحت احمد وزیران سخن بمیان آمد و محسن گفت:

— احمد با من خویشی دارد. آقای کرمانی خوب میدانند که پدر و مادر احمد از نیکان این روزگارند. خواهرش را هم آقای کرمانی دیده‌اند. از این دختر خوبتر و پا کدامن تر کسی نیست. از چنین پدر و مادر و خانواده‌ای چنین پسری عجیبست عجیب.

میرزا ابوالفضل با گفته‌ی محسن اظهار موافقت کرد ولی محمود با همه عقل و انصافی که داشت چندان از احمد وزیران بیزار بود که نمیتوانست یا نمیخواست باور کند که ممکنست پدر و مادر و خواهر احمد از نیکی و نجات بوئی برده باشند. محمود چیزی نگفت اما محسن در چشم رفیق خود اثر شك و انکار را هر چه خوبتر میدید.

پاریس در کنار آفتاب کم‌رنگ وقت غروب جذبه‌ها و جلوه‌ها داشت. بزنی دلفریب میماند که با هزار غمزه و ناز از جامه‌ی لطیف زر دوز خود کم کم بیرون بیاید و در لباسی تیره اما خوش‌رنگ بمشوه‌گری بپردازد. میرزا ابوالفضل باز بدر کافه و بساعت خود نگاه کرد.

— نمیدانم ناصر بهمنی را میشناسید یا نه. شاید اسمش را شنیده باشید. از خان زاده‌های خراسانست و در آلمان معماری تحصیل کرده. جوانیست بی‌غل و غش و با ذوق و ساده و بسیار صدیق و خوش نیت و دست باز. عیبش اینست که عقل معاش ندارد. املاک و مستغلات خود را می‌فروشد و پولی که از این راه بدستش می‌آید و آنچه مادرش برای او می‌فرستد همرا باین و آن میدهد. خواهش دشمن خود را هم رد نمیکند. رنود دورش را گرفته‌اند و گوشش را می‌برند. نصیحت در او کارگر نیست. از روزی می‌ترسم که محتاج خلق بشود و طبع بلند حساسش طاقت تحمل تنگدستی نداشته

باشد. جوان خویست. اهل شعر و باصول ادبیات فارسی و فرنگی آشناست. کم حرف نیست و اگر مخاطب را مستعد و مشتاق ببیند دو ساعت از تاریخ و سبک معماری قدیم و جدید و رمان انگلیسی و انقلاب فرانسه و جزئیات زندگی ناپلئون و خود نمائی و خود بینی و بکتور هوگو و قوه نویسندگی بالزاک و عظمت فردوسی و کلام معجز نمای حافظ خواهد گفت. دلم میخواهد که شما را با ناصر بهمنی آشنا کنم و مطمئنم که از آشنائی و دوستی با او هرگز پشیمان نخواهید شد. قرار بود که يك ربع پیش در اینجا باشد اما ناصر مثل اکثر اهل ذوق و هنرچندان پایند وقت نیست. در پاریس دیگر از آفتاب اثری نمایان نبود. میرزا ابوالفضل باز بساعت نگاه کرد و از پیشخدمت صورت حساب خواست و همه مهیای رفتن بودند ولیکن در این میان جوانی وارد کافه شد و همه جا نظر انداخت و چون چشمش بچشم میرزا ابوالفضل افتاد تبسمی کرد و باشتاب تمام از کنار میزها و صندلیها گذشت و خود را باو رساند.

— ۲ —

رفتار و کردار ناصر بهمنی چنان بود که گوئی با محمود و محسن و پیشخدمتی که صورت حساب آورده بود آشنائی چندین ساله دارد. دو کتاب یکی آلمانی و دیگری فرانسه و سه چهار روزنامه و يك بسته که در دستش بود همه را بر روی میز گذاشت و بفرانسه عالی، تبسم کنان، پیشخدمت گفت که باید صورت حساب را پس ببرد و دوسه دقیقه دیگر بیاید و دستوری بگیرد که میزبان از دعوت کردن مهمان خرج تراش پشیمان شود. پیشخدمت رفت و ناصر خوش و خندان در مقابل محمود نشست و گفت:

— آقای کرمانی، دیر آمده ام و گناهکارم. اما باید خدا را شکر کنم که این آقایان هستند و شفیعم میشوند. میدانید که خدایار بیچارگانست.

— حقا که خان زاده ای و هرگز آدم نمیشوی. این زبان بازی را از که یاد گرفته ای. میبخشمت بشرط آنکه لااقل امشب بچرند و پرند کمتر بگوئی. خوب حالا چه میخوری؟

— بهترین و گرانترین چیزی که در این کافه هست.

— هم دیر می آیی و هم شوخی و مزاح میکنی. خوب گستاخ شده ای. با اینهمه بد نشد که آمدی. حالا بعد از ده دقیقه نشستن باتو و گوش دادن بچرند و پرندی که خواهی گفت برای دوستان من محمود و محسن شك نخواهد ماند که تو و امثال ترا نباید بفرنگ بفرستند. جای شما دشت و صحرا و کار شما راهزنی یا کله چرانست. تو از سبک معماری یونان و روم و فرانسه و انگلیس و سوئد چه میفهمی؟ درد اینست که بلند پروازی و میخواستی نخود هر آش باشی و در باب معماری و نقاشی و مجسمه سازی و نظم و نثر و فلسفه و امور سیاسی و اقتصادی و اجتماعی هم حرف بزنی.

— لابد این آقایان باخلاق و طریقه بیانتان خوب واقفند و میدانند که ملامت و سرزنش و

سختگیری همه نوعی از اظهار لطف و عنایتست و هر چه زان تلختر بخواهی گفت من که مرید و معتقدم همه را بجان خریدارم. میان این کافه و جامع بعلبک خیلی فرق هست. اما نمیدانم چرا حکایت باب دوم گلستان بیاد آمد در اخلاق درویشان. سعدی جهان دیده میگوید و خدا عالمست که آیا راست میگوید یا دروغ که در جامع بعلبک وقتی کلمه ای چند هم میگفتم بطریق وعظ با طایفه ای افسرده و دل سرده و ره از عالم صورت بمعنی نبرده. دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم درهیزم تر اثر نمیکند. دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محله کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز... بلطف خدا الآن هم در معنی باز است و باید دید که...

— راجع بتربیت ستوران چیزی نمیگوئی؟

— مگر دیوانه ام که برای خود غصه بتراشم و تشویش را بخاطر خود راه بدهم؟

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

پیشخدمت آمد و دستور گرفت و رفت و بعد از سه چهار دقیقه هر کس هر چه خواسته بود آن را در مقابل خود میدید. کافه کوچک قشنگ غرق در امواج انوار الکتريسته حالتی و کیفیتی داشت خوب و دلنشین و این چهار ایرانی دور از آشوب روزگار و حرص و کینه و حسد و تزویر با فراغ خاطر از از هر دری سخن میگفتند و از صحبت یکدیگر لذت میبردند. وقت همه خوش بود و دلها بی تشویش. میرزا ابوالفضل کمتر حرف میزد. میدان را بناصر داده بود و محمود و محسن میدیدند که کرمانی از استماع عقاید و بیانات این خانزاده خوش زبان خراسانی هیچ گریزان نیست.

— نمیدانم با تو چه معامله باید کرد. گفتم میبخشمت بشرط آنکه لااقل امشب بچرند و بپرند

کمتر بگوئی و مقصودم آن بود که از مجلس اول دوستان من از توفرداری نشوند ولی میبینم که امشب از آن شبهای عذابست و بی درد سر بتخت خواب نخواهیم رفت. آنچه مسلمست آنکه در کافه پیش از این نباید نشست. ما همه در ژنی تار شام میخوریم. با ما بمهمانخانه بیا تا بیشتر باهم باشیم. اما باید مهلت بدهی که دیگران هم چیزی بگویند و شاید بخواست خدا مطلب صحیحی بگوشت برسد.

— بندگان را غیر از اطاعت چاره نیست و سعی خواهم کرد که یارشاطر باشم نه بارخاطر.

— این فضل فروشی خام را کنار بگذار. ترا با گفته سعدی و حافظ چکار. پیش از آمدنت

گفته ام که ناصر بهمنی چه جاهل غافل بیچاره ایست.

ناصر بهمنی بمحمود و محسن نگاه کرد و خندید و معنی نگاه و خنده اش آن بود که شما نیز با

قلب پاک و زبان سخت کرمانی آشنائی دارید. همه برخاستند و از کافه بیرون رفتند.

## فصل بیستم

— ۱ —

محمود خوشحال بود که ناصر بهمانخانه زی تار خواهد آمد و شام خواهد خورد و باز از این در و آن در حرف خواهد زد. محمود از وقتی که ناصر در مقابلش نشست آنی از او غافل نشد. چشم و گوشش با او بود. چهره گندم گون جدایش را میدید و کلماتش را میشنید و دلش میخواست که این دیدن و شنیدن زود تمام نشود و ناصر زود نرود. میلش آن بود که ناصر هر چه بیشتر بماند و نکته بگوید و گاهی بیک حرکت مناسب و لطیف دست، مطلب خود را مجسم کند و عقاید خود را در باب دقایق معماری اسلامی و یونانی و ایتالیایی و فرانسوی و آلمانی و لطایف فکر و ذوق و شعر گوته و زنده کی شبیه برمان یکی از بزرگترین رمان نویسهای عالم بالزاک شرح بدهد و از فردوسی و مسعود سعد و مولوی و سعدی و حافظ شعر بخواند.

محمود نمیدانست که چرا وقتی چشم و گوشش بناصر بود شکل و هیئات علی و گفته های او بیادش میآمد. مگر از صدق و صفا و بکرنگی همسفر جعفر آباد و همفکر و همدوق از میان رفته خود در این جوان خراسانی اثری و نشانی مشاهده میکرد؟

محمود خود را هیچ محتاج آن نمیدید که لا اقل بعد از دو سه بار ملاقات در حق ناصر حکم کند و از خود پیرسد که این جوان کیست و چیست. میل داشت که هم در مجلس اول با خود بیندیشد که آیا باید با او باشد یا نباشد، او را بدوستی بگیرد یا از او بگریزد. محمود با همه باریک بینی و احتیاط میخواست که در این کار دل بدریا بزند و هر چه زود تر با ناصر دوست بشود و خود از این خواهندگی و اشتیاق در عجب بود زیرا خبر نداشت که هر کس ناصر را میدید هم از مجلس اول کار دل خود را با او یکسره میکرد. یا او را ساده و نظر بلند و صدیق و خوش بیان و صاحب ذوق و کمال مییافت و خواهان دوستیش میشد، یا او را ساده لوح و بلند پرواز و علم فروش و پرگوتصور میکرد و از صحبتش میگریخت.

بعد از شام اطاق میرزا ابوالفضل مجمع دوستان شد. محسن از لندن و ایرانیان مقیم لندن و از تفاوت میان اخلاق و آداب فرانسوی و انگلیسی مختصری گفت.

محمود کم حرف زد و چنان مینمود که همه میخواهند بگفته های ناصر گوش بدهند و ناصر بهمنی در آن شب حالی و مقالی دیدنی و شنیدنی داشت. از آنچه در ایران و در ممالک مختلف اروپا دیده و شنیده بود شمه ای بر زبان آورد و نکته ای که بر کرمانی روشن بود بر محمود و محسن نیز

روشن شد و دانستند که این جوان خراسانی صاحب دل و صاحب نظرست و چیزهایی میبیند که از چشم اکثر خلائق پنهانست .

— ۲ —

دلها بی تشویش ، صحبت شیرین ، شیرینی و میوه مهیا بود و اطاق نه سرد بود و نه گرم . ناصر با لهجه نمکین و گیرنده خاص خود تکلم میکرد و شرح و وصف سفرها و مشهودات و احساساتش چنان بود که هیچکس از گذشتن وقت خبردار نشد و تا يك ساعت بعد از نصف شب که مجلس انس بآخر رسید میرزا ابوالفضل هم خاموش ماند . ناصر گفت :

« . . . باری ، يك سال بعد از مراجعت از لندن با ایتالیا رفتم . در ایتالیا چیزهای دیدنی بسیار دیدم . از ساده لوحی مشتاقان ایتالیائی متعجب شدم که میگویند ایتالیای امروز جانشین روم قدیمست و امپراطوری روم باید دوباره برپا شود . بیچاره ها هرگز بیاد نمی آورند که در ایام قدرت روم امریکا هنوز کشف هم نشده بود ، این امریکائی که باروپا آب و نان و ماشین و پول و سرباز و سلاح میدهد و جانش را و آبرویش را میخورد .

« سیاست ایتالیا مرا نگرفت . اما در شهر روم ذرات وجود عظمت و جلال قدیم را احساس میکرد . دوران بزرگی و جبروت روم در نظر من مجسم میشد . این چه قدرت و این چه حشمتست ، این چه دلیری و این چه گستاخیت ؟ روم بآنچه دارد قانع نیست . میخواهد عالم را بگیرد . ولی امپراطور روم خوب میداند که این کار آسان نیست چرا که ایران هم هست و ایران بزرگ و قادرست و با دشمن خود میجنگد و هرگز مطیع بیگانه نمیشود . امپراطور اندیشناک نگرانی خود را ظاهر نمیکند اما دلش آرام ندارد . دائم از سرباز و سردار ایرانی حرف میزند . میگوید که ما يك دشمن بزرگ داریم و آن ایرانست ، ایران خار راه ماست و باید دلیرترین و بهترین سرداران و سربازان خود را بجنگ ایران بفرستیم . من هم باید بروم . برویم و بجنگیم و بجنگیم تا ایران را از پا دریاوریم ، خزانه روم را از جواهر و سیم و زرش پر کنیم ، سپهداران و بزرگان را باسیری بگیریم و در کوچه های روم بگردانیم .

« این خیالات و تصورات ناگهان محو شد و روزی دیگر بیادم آمد ، روزی که خبر بد رسیده بود . امروز در روم غبار اندوه و غم پاشیده اند . چندین نفر خود را کشته اند . زنان رومی که شوهران و فرزندان خود را دلداری میدهند در خلوت گریه میکنند . در مجالس و مجامع ، در سربازخانه ها ، مدرسه ها ، دکانها و خانه ها و در هر جا که دو رومی باهم حرف میزنند يك موضوع در میانست و بس . چه پیش آمده است که در ارکان عظمت و آبروی روم لرزه افتاده ؟ رومیها بهم میگویند و دلشان نمیخواهد که بگویند که والرین در دست شاهنشاه ایران اسیر و گرفتارست . امپراطور ملت بلندپرواز روم باید در ایران بیچاره و بی اختیار بماند تا بمیرد .

« آقای کرمانی ، من در روم هفده قرن پیش را در مقابل خود مجسم میدیدم و خوشحال و سرفرازم که از این ملت بزرگ ایرانم ، ملتی که با یونانی و رومی و عرب و مغول و روسی و انگلیسی جنگیده و هنوز پابرجاست و ملتی که این همه بلا بیند و در کشاکش حوادث روزگار زبان و استقلال فکر و اصول اخلاق و آداب و رسوم خود را نکه دارد دارای قوه بقاست و زنده و بزرگست .

« باری ، سفر ایتالیا خوب و خوش بود . در این سفر مهمان هرمان بودم و رفیق و راهنما و همسفری بهتر از او تصورپذیر نیست . هرمان زبان ایتالیائی میداند و باخلاق و رسوم و علوم و صنایع مردم ایتالیا خوب آشناست . لابد می‌رسید که هرمان کیست . آقای کرمانی چندین بار او را در برلن دیده است . هرمان وایس در مدرسه عالی معماری همدرس من بود . پدرش فن وایس رئیس کتابخانه وزارت امور خارجه آلمان با روزن ، مستشرق معروف ، دوستی داشت و کتابی مینوشت در باب تأثیر ادبیات شرقی در ادبیات آلمانی . مادر هرمان هوشمند بود و هنرمند و مهربان و قشنگ ولی دائم سرفه و از درد پهلو ناله میکرد . چشم و چراغ این خانواده نجیب صاحب ذوق شارلوت بود .

« خواهر هرمان خاصیت مهتاب داشت که می‌آید و بنرمی و لطف و مدارا همه را شیفته و شیدا میکند . شمع تابان خوش حالتی بود و نور لطیف شاعر پسندی که از وجودش میتافت دل را روشن میکرد . جمال مطلق بود و هیچ آرایش و بزرک نداشت . لباس ساده میپوشید و رفتار و گفتارش در عین سادگی مظهر کمال بود . فکر بد و خیال کج در او نیافریده بودند . ویولون و پیانو میزد و بسیار خوب میزد . میخواند و چه خوب میخواند . هر جا که او بود لطف و مهر و صفا بود . از روزی که در برلن با این خانواده مهربان مهمان نواز آشنا شدم عالم را بچشمی دیگر میدیدم . در خانه فن وایس همیشه بر روی من باز بود . بآنجا میرفتم و بدیدن این دوستان صدیق هرغم که داشتم از یادم میرفت .

« مادر هرمان مرد و بعد از او آن چیز بی نام و نشانی که بار اندوه و غصه را از خاطر آزرده برمیدارد و روح پژمرده را بهزار لطف مینوازد در این خانه نا پیدا شد .

« فن وایس افسرده و دل شکسته بود و برای آنکه مصیبت خود را فراموش کند بر سر کتابی که در دست داشت بیشتر کار میکرد . هرمان شعر بیشتر میخواند و شعر بیشتر میگفت . هرمان که بشهادت استاد ما یکی از بهترین معمارهای جوان آلمانست شعر هم میگوید و از شعرای خوبست . همدرس من بعد از مرگ مادرش بتحقیق و تتبع در تاریخ و آثار و معماری اسلامی پرداخت . مولن هف استاد بزرگ ما هم مشوق او بود و بارها بمن گفت که باید بهر راهی که باشد هرمان را از غم و غصه بیرون بیاوریم و تو از او غافل نباش .

« هرمان مرد کارست و مصیبت او را کاری تر کرد . کتب راجع باصول عقاید و تاریخ علم و هنر اسلام را بچندین زبان که میداند دائم میخواند و در طرح و نقشه و عکس و قالب و نمونه آثار تمدن اسلامی دقت میکرد و اطاقش کم کم پر شد از نمونه‌های گوناگون انواع ابنیه و عمارات اسلامی ، مسجد ،

مدرسه ، خانقاه ، تکیه ، حمام ، بازار ، مقبره امام و امامزاده . هرمان نمونه‌ها را با گل و سنگ مخصوص بدست خود هرچه ظریفتر و خوبتر ساخته و بر روی میزی بزرگ قرار داده بود و هر که آنها را میدید بر موشکافی و فعالیت او که مظهر عشق ، بکار و ذوق و فضل و هنر آلمانی بود آفرین میگفت .

« روزی وقت عصر مولن هف و من باهم بدیدن هرمان رفتیم و نمونه‌ها را تماشا کردیم . استاد او را بسیار تحسین کرد و نمونه مسجد شاه اصفهان را برداشت و گفت که جای این مسجد بر روی میز منست و آن را با خود برد و هرمان از این اظهار محبت و یگانگی پدران مولن هف بی نهایت ممنون شد .

« شارلوت بعد از مردن مادرش بتصویر مریم میماند ، تصویری آفریده ذوق و فکر و قلم رفائیل ، مظهر کمال جمال و غمگینی و اندوه . شارلوت و یولون بیشتر میزد و بهتر میزد ، نرمتر ، لطیفتر ، عالیتر و علی‌الخصوص گیرنده‌تر و سوزناکتر . . .

« من باید از این جا بروم

اما کجا باید رفت ؟

بشهری دور ، دور از این جا

بکشوری که در آن عشق یادشا باشد

بمکانی که غرق در رحمت خدا باشد

بدیاری که در آن مهر باشد و کین نباشد

بجائی که در آن عشق باشد و جز این نباشد .

من باید از این جا بروم

اما کجا باید رفت ؟

بشهری دور ، دور از این جا .

بشهر دوستی و آشنائی

بشهر امیدواری و روشنائی

بشهری که در آن هیچ هجران نباشد

و هیچ چیز بر هیچ کس پنهان نباشد .

این همه نشان شهر خداست

آری شهر خدا باید رفت .

برویم ، برویم ، بشهر خدا .

من باید از این جا بروم

اما کجا باید رفت ؟

بشهری دور ، دور از این جا ،

.....

« شارلوت از اشعار قدیم آلمانی این ابیات را مکرر میخواند و گاه با ویولون میزد. چشم و گوش دلم این اشعار را میدید و میشنید. این کلمات بتلفظی و آهنگی و کیفیتی که ازدهن شارلوت بیرون میآمد جسم و جان و رنگ و بو داشت. اگر کسی بگوید که لفظ هم رنگ و بو دارد هرگز باو نخندید. میگویم و از من باور کنید که من رنگ و بوی کلمات را میدیدم و میشنیدم، رنگها همه الوان لطیف آسمان در سحر گاه و عطرها همه بوی خوش نسیمهای بهاری در گلستان. در وقت خواندن و ویولون زدن در چشم شارلوت حالتی و بر لبش تبسمی دلفریب اما غم انگیز بود که از وصف بیرونست.

« آواز حزین شارلوت و آهنگ جانگداز ویولون او غذای روح ما بود. این حالات و کیفیاتست که ما را در زندگی سرگردان و بی اراده و پریشان کرده. با مشکلات زندگی میسازیم باین امید که شاید گاهی شارلوتی را ببینیم و فریادهای درونی خود را ازساز بشنویم.

« باری، چهارماه گذشت و از قضا پول ده چوبین در بدستم رسید. چوبین در دهیست بزرگه نزدیک بیرجند و چون کدخدایش غیر از خرج تراشی کاری نمیکرد دستور داده بودم که آنرا بفروشند. با خود گفتم که من از خانواده وایس محبتها دیده‌ام و در سفر ایتالیا مهمان هرمان بودم و باید حق دوستی و دین خود را ادا کنم. بفکرم آمد که شارلوت و هرمان را چند هفته از آلمان بیرون ببرم تا از غصه‌ای که دارند کمی منصرف بشوند و با مولن هف در این باب حرف زدم. استاد فکرم را پسندید و گفت اگر بتوانی ایشان را بجائی ببر که آن را هرگز ندیده باشند. فن وایس بواسطه کارش نمیتوانست با ما بیاید ولی هرمان و شارلوت دعوتم را قبول کردند. هرمان پیش از این دعوت بارها در باب اسپانیا با من حرف زده بود و احساس میکردم که رفتن با اسپانیا موافق دلخواه اوست. اسمهایی از قبیل بلنسیه و طلبطله و اشیلیه و غرناطه و الحمرا و قرطبه و مدینه الزهرا و آنچه واجع بتاریخ و آثار انداس خوانده و شنیده بودم مرا هم خواهان سفر با اسپانیا کرد. لوازم مسافرت هرچه زودتر فراهم آمد و با نقشه‌ها و کتابها و یادداشتهای هرمان و ویولون شارلوت و دلی مشتاق با اسپانیا رفتیم.

« اسپانیا در ابتدا بباخوشی داده دریای متلاطم فکر ما را کمی سکون داد. با اسپانیا بروید، خوب مملکتیست. در مردمش نمکی و در خاکش جذبه ایست که موافق ذوق و طبع ماست. اسپانیا در نظر هر يك از ما کیفیتی و رنگی دیگر داشت.

« هرمان در سبک معماری قدیم وجدیدش تتبع میکرد و گاهی چنانکه بخواهد روزهای گذشته و قصرها و مسجدهای از میان رفته را بخاطر بیاورد در فکر فرو میرفت و بعد بروقه‌ای کلماتی مینوشت.

« شارلوت مثل غزالی که راه گم کرده باشد غریب وار بهر طرف چشم میدوخت و چنان مینمود



که دائم در جستجوی گمشده ایست . با اینهمه شارلوت فریفته اسپانیا شده بود و شهرهای قدیم و منظره های بدیعش را با شور و اشتیاق تماشا میکرد .

« من در اسپانیا حالتی خاص داشتم . در اروپا بودم اما سبک معماری اکثر ابنیه و عمارات و اسم بسیاری از کوهها و رودها و یلها و شهرهای این قسمت از خاک اروپا بچشم و گوشم آشنا میآمد . با شارلوت و هرمان از شهری بشهری ، از ساحلی بساحلی ، از دامن کوهی بدامن کوهی دیگر میرفتم و خیال میکردم که ستونها و محرابها و کتیبه های مسجد قرطبه و در و دیوار و صحن و رواق تماشائی هر گوشه از قصر الحمراء و کوچه های غرناطه و اشبیلیه همه را پیش از آمدن باندلس بارها در خواب یا در بیداری دیده ام . این رود را امروز هم وادی الکبیر میگویند و آن رود دیگر را وادی الایض . این وادی القصرست و آن وادی المدینه . این وادی الحجاره است و پل کهنه ای که اعراب بر روی آن ساخته اند مشهورست به القنطره . جبل الشرف ، قلعه ایوب ، جعفریه ، سوق الدواب ، جنة العریف و هزاران اسم ازین قبیل ، همه را مسلمانان اندلس در این جا پیاد کار گذاشته اند و رفته اند .

« خلاصه در اندلس بودم ولی فکرم در عالم دیگر سیر میکرد . ایامی در نظرم مجسم میشد که این دهها و شهرها و قصرها پر بود از مسلمانهای اسپانیا و در مساجد اندلس اذان میگفتند و نماز و خطبه و دعا میخواندند و در مدارسش بر مؤلفات افلاطون و ارسطو و جالبینوس شرح و تفسیر مینوشتند و بر عقاید و آراء فارابی و ابن سینا و غزالی خرده میگرفتند و با علما و فقها و طلابی که از نشابور و ری و اصفهان و بغداد و پاریس و کسford آمده بودند در علوم و فنون بحث میکردند .

« بهتر از من میدانید که از روز ورود اعراب ساده کم معرفت با اسپانیا تا روزی که ابوعبدالله ، سلطان غرناطه ، ناچار از سرزمین آباد و خرم غرناطه و از الحمراءی شهره آفاق چشم پوشید و آخرین قلمرو اسلام را تسلیم دشمن کرد و اشکباران از مقر عزت و جلال خود بیرون رفت هشتصد سال طول کشید . این گوشه اروپا هشت قرن در دست آسیا بود . عربی زبان علم و ادبش بود و در اکثر این مدت در اروپا زبان زنده علم و ادب غیر از عربی زبانی نبود . مسلمانها در این بلاد و در ساحل رودها و دامن کوهها و در دشت و صحرا خانه های خوب ، قصرهای مجلل ، مسجد ها ، مدرسه ها ، بازارها ، کارخانه ها ، باغها ، بوستانها و آنچه برای هر ملت متمدن لازمست همه را ساختند و اندلس را مرکز علم و معرفت و صنعت اروپا کردند . اما بواسطه نفاق و جنگهای خانگی و حقیر شمردن دشمن خارجی شهرهای قشنگ و آباد یکایک از قلمرو اسلام خارج شد .

« اول شهر مهمی که از دست رفت طلیطله بود و این واقعه در وقتی اتفاق افتاد که ملکشاه سلجوقی در ایران سلطنت میکرد . چهار قرن بعد ، مقارن ایامی که شاه اسمعیل صفوی طفلی شش هفت ساله بود ، پادشاهی ابوعبدالله آخرین سلطان غرناطه بسر رسید و دوران حکومت اسلام بر اندلس بکلی تمام شد . عیسویها اول طلیطله و صد و پنجاه و یک سال بعد قرطبه و دو سال بعد بلنسیه

و ده سال بعد اشبیلیه و دویت و چهل و چهار سال بعد از آن غرناطه را گرفتند . شهر کوچک مجریط که امروز با اسم مادرید پایتخت اسپانیاست دو سال پیش از طلیطله بتصرف دشمن درآمده بود .

« از بسکه وقایع اندلس در من تأثیر کرده تاریخ وقایع خوب بیادم مانده است . باری ، از شرائط تسلیم غرناطه یکی آن بود که مسلمانها را نیازارند و در پیروی از دین و مذهب و آداب و رسوم خود آزاد بگذارند . اما عیسویها بوعده خود وفا نکردند . داستان حکومت هشتصدساله اسلام بر اندلس و شرح پایمال شدن تمدن عالی اسلامی بواسطه تعصب و جهل و عناد عیسویهای اروپائی فصل عبرت کتاب تاریخ عالمست . مسجدها را کلیسا کردند ، کتابهای نفیس و معتبر را سوختند ، عمارت‌های مجلل را ازیا در آوردند ، مسلمانهای بیچاره را یا از اسپانیا بیرون کردند یا بزور بدین عیسی در آوردند یا کشتند و سوزاندند .

« ما با کثر شهر های اندلس سفر کردیم . در طلیطله یل موسوم بالقنطاره را بر روی رود باجه و مسجد ظریف کوچکی که با امر عبدالرحمن ثالث ساخته شده و امروز کلیساست همه را دیدیم .

« در قرطبه مفتون مسجد بزرگ معروف این شهر شدیم که سه محراب و هشتصد و پنجاه ستون و هزار گونه لطف و گیرندگی دارد و امروز کلیسای اعظمست . اشبیلیه شهر است فرحناک و خوش آب و هوا ، در ساحل چپ وادی الکبیر ، نزدیک دامنه های خرم جبل الشرف . در این شهر کلیسای اعظم که دویمین کلیسای بزرگ عالمست و در کنارش مناره ظریف سرفرازی که از مسجد بزرگ اشبیلیه بیادگار مانده و جایگاه قصر سلاطین عرب که امروز هم معروفست بالقصر همه را تماشا کردیم . اکثر خانه های اشبیلیه دو طبقه است و در بسیاری از آنها حیاطی هست شبیه اندرون خانه های ما .

« از غرناطه و الحمرا چه بگویم . عیسویها بعد از گرفتن غرناطه با الحمرا همان کردند که ظل السلطان با اصفهان کرد . با اینهمه ، امروز هم عروس صاحب جمال اندلس قصر الحمراست . آنچه دیدم و احساس کردم بوصف در نمی آید . چه خوب بجایست این الحمرا برای کسی که بخواهد از گذشت روزگار درس بگیرد و قصه نا پایداری امور عالم را بر درو دیواز و صحن و رواق الحمرا بخواند . در الحمرا برجها ، صحنها ، رواقها ، ستونها ، کتیبه ها و چیزی محسوس اما ناپیدا که یادآور خشم و جلال از میان رفته است بیننده را سرگشته و حیران در صحنها و رواقها و دوربر که ها و فواره ها میگرداند و در دریای هزار تصور و خیال فرو میبرد . در سکوت الحمرا فهقه شادی روز های خوشی و عزت و شیون و زاری ایام بیچارگی و ذلت شنیده میشود .

« الحمرا در کنار شهر غرناطه در سمت جنوب شرقی بزروی تپه ای واقع شده و عبارتست از سه قسمت یکی قلعه قدیم که امروز معروفست به القصبه و دیگری قصر و عمارات سلطنتی و قسمت سیم مساکن درباریان و ندما و تمام این ابنیه و عمارات را بواسطه رنگ سرخ دیوارها مدینه الحمرا نامیده اند . طبیعت هم در آرایش الحمرا با فکر و ذوق سلاطین غرناطه و مهندس و معمار و کاشی ساز و حجار

همراهی کرده است. از تپه الحمره شهر و جلگه تماشائی غرناطه در سمت مغرب و شمال و قله های کوه نوادا در سمت مشرق و جنوب نمایانست. باغ بزرگ الحمره که در عهد سلاطین غرناطه پر از گل سرخ و درخت مورد و نارنج بود امروز غیر از گل و گیاه خود رو چیزی ندارد. با اینهمه باغ دلفریب الحمره جلوه گاه لطف و صفاست. الحمره با هر که گوش شنیدن داشته باشد حرف میزند و داستانش را میگوید. در اغلب عماراتش نوشته اند ولا غالب الا الله. چه خوب کلماتیست و سرگذشت الحمره خود بهترین دلیلست که غیر از خدا کسی غالب و حکمروا نیست.

« هرمان و شاروت بدرو دیوار الحمره چشم دوخته بودند و از شور و شوقی که داشتند من در عجب بودم. هرمان میگفت ما بتماشایامده ایم، بزیارت آمده ایم زیرا هر جا که ساخته فکر و ذوق و هنر و اخلاص و ایمانست باید زیارتگاه ما باشد. یارک الحمره و قصرها و مسجد و حمام و قلعه و برجها همه را دیدیم. از جا های تماشائی یکی صحن شیرهاست. در میان این صحن حوض و فواره ایست از سنگ سفید که بر پشت دوازده شیر از مرمر سفید قرار دارد. طالار بنی سراج دیدنیست. اطاقیست بزرگ و بسیار ظریف. میگویند و افسانه ای پیش نیست که ابو عبدالله، آخرین سلطان غرناطه، بواسطه عشق بازی رئیس طایفه بنی سراج باملکه روزی بزرگان قبیله را در این طالار جمع کرد و همه را کشت و از آن روز این جا بطالار بنی سراج معروف شد. در وسط طالار حوض و فواره است و امروز هم عوام الناس معتقدند که رگه های سرخ رنگ مرمر حوض از خون بنی سراجست.

« بزرگترین اطاق قصر، طالار سفراست. طالار سفرا بارگاه سلاطین غرناطه و مقر عز و جلال بوده و ایام خوش بسیار دیده اما روزهای بدنحس هم براو گذشته است و بدترین آنها لابد روزی بوده که ابو عبدالله اعیان و بزرگان را باین طالار احضار کرد تا در باب تسلیم غرناطه بدشمن با ایشان مشورت کند. سبحان الله، آیا دل کندن از غرناطه و الحمره ممکنست. که میتواند از این ولایت فشنک و از این قصر بهشت مانند چشم بیوشد و آنها را بدشمن خود بدهد و برود؟ اما چاره نیست. دشمن قویست و باید الحمره و غرناطه را تسلیم کرد و از این سرزمین بیرون رفت و بزرگی و حکمروائی هشتصد ساله را از یاد برد.

« نزدیک تپه الحمره در سمت شرقی، قصر تابستانی سلاطین غرناطه قرار دارد که معروفست بجنة العریف. قصر ظریف با کتیبه های خوش خط عربی، صحن آرام بخش در سایه درختان سالخورده مورد و نارنج، باغ خرم فشنک با برکه ای در زیر سایه سروهای کهن، هر یک حالی و کیفیتی دیگر دارد. در باغ سرویست ششصد ساله و هنوز در افوا هست که وعده گاه رئیس قبیله بنی سراج و ملکه زیر این درخت بوده.

« از جنة العریف دره های خرم و دشت و صحرا و غرناطه و الحمره همه در مقابل مانمایان بود. از تماشا سیر نمیشدیم ولی عاقبت از این سرزمین که ما را افسون کرده بود ناچار دل کشیدیم و پیش از رفتن يك بار دیگر از جنة العریف بالحمره نظر انداختیم و چنان مینمود که او هم بمانگاه میکند و

هزار قصه گفتنی دارد. الحمرا چنانکه از جنة العریف بچشم من آمد همیشه در خاطر منست. الحمرا در نظر من عالمی و حالی بود مجسم بشکل و صورت عمارت و بنا، ظریف و قشنگ و غریب و اندیشناک و تنها، یابند سرزمینی که مردمش دیگر زبان او را نمیدانند و کتیبه هایش را هم نمیتوانند بخوانند. الحمرا همیشه در خاطر منست اما چشمهای خود را باید ببندم تا بتوانم این مظهر حشمت و جلال و ظرافت و ذوق را که سلاطین غرناطه بر روی تپه، بر کنار شهر غرناطه، بیادگار گذاشته اند بهتر و روشنتر ببینم.

«گفتم که وقتی در قرطبه بودیم بارها مسجد بزرگش را دیدیم. هرمان مفتون این مسجد بود و در وقت مراجعت از غرناطه گفت که خوبست سه چهار روز دیگر در قرطبه بمانیم. هرمان زبان اندلس شده بود و میدیدم که دوست میدارد وضع جغرافیائی هر مکان و جزئیات و نکات معماری هر قلعه و قصر و یل و مسجد و هر نوع عمارت و تاریخ هر گوشه از اندلس را بر ما روشن کند. هرمان قصه ها میگفت و شارلوت بگفته های او بچه وار گوش میداد و از چشمش نمایان بود که از تبحر و موشکافی و طریقه وصف کردن و نکته گفتن هرمان لذت میبرد و بداشتن چنین برادری سرفرازست. «... ای خواهر عزیز من، قصه اسپانیا شنیدنیست و يك كلمه اش دروغ نیست. قرطبه را كوچك و بی اهمیت نگیر. این شهر هزار سال پیش متمدن ترین شهر اروپا بود. دویست هزارخانه و نهصد حمام و هفتاد کتابخانه و بیش از هر شهر دیگر اروپا با سواد داشت. در کتابخانه سلطنتیش چهار صد هزار کتاب بود. ستونهای ظریف بیشمار این کلیسا را تا میتوانی تماشا کن. خوب ببینی که همه از يك سنك و يك شكل و اسلوب نیست. سنگهای مختلف از قبیل مرمر و یشم و سماق بکار برده اند و هر چند ستون را بسبکی خاص و بدیع ساخته اند. این کلیسای عالی مسجد جامع قرطبه بود. از درو دیوارش پیدا است که این غیر از سایر کلیساهاست. در عهد دولت اسلام هفت هزار و پانصد چراغ که از سقف قشنگش آویخته بود هر شب این مسجد را روشن میکرد.

«شارلوت عزیز من، بیا تا با هم برویم و یکی از قشنگترین شاهکارهای معماری را در این مسجد ببینیم. اینجا را اهل اسپانیا محراب نو میگویند و این محراب نو هزار سال پیش بنا شد و ستیمین محرابی بود که برای مسجد بزرگ قرطبه ساختند. ناصر کمی پیش بیا و این کلمات عربی را در میان نقش و نگار محراب هفت بدنه مسجد بخوان. من عاشق این محراب شده ام و ازیر پروز که بقرطبه آمدیم چندین دفعه آنرا دیده ام.

بعد از ظهر آن روز هرمان ما را بخارج شهر برد. دوسه فرسخ دور از قرطبه، در سمت مغرب، دریای خرابه مدینه الزهرا ایستادیم. شارلوت بقصه مدینه الزهرا گوش میداد. من هم بدهان هرمان چشم دوخته بودم و داستان شهر قشنگ مدینه الزهرا از زبان این جوان صاحب ذوق آلمانی شنیدن داشت.

« من از تمام این اوضاع لذت میبرد و ندانستم چه شد ، چه پیش آمد و در گفته هرمان چه تأثیری بود که شهر ناپیدای مدینه الزهرا کم کم در نظرم هویدا شد . شهری بچشم آمد دلفریب ، قصرهایش همه با جلال ، خانههایش همه فرحناک ، کوچه و باغ و بوستان و مسجد و مدرسه اش همه باصفا ، مردمش همه خوب صورت و خوش لباس و در این میان شارلوت را میدیدم در باغی وسیع و خرم و دلگشا ، دریای قصری بلند و بسیار قشنگ ، در کنار برکه ای لبریز از آب یاک روشن ، زیر سایه لرزنده درختان ، ورد و نارنج و سرو .

« در نظر من مدینه الزهرا بوجود شارلوت آراسته بود . هر لحن دلکش که از ویولونش و هر شعر خوب و سخن شیرین که از زبانش شنیده بودم همه در گوش جانم بود . هر لباسی که برپیکر لطیفش دیده بودم و هر وقت خوش که با حضور او گذشته بود و هر تبسمی و خنده ای و قهقهه ای و تمام حالات شادمانی و اندوهگینی و اندیشناکی و نگرانی شارلوت همه یکباره بخاطر آمد . در یک آن جمیع کیفیات و حالات را احساس کردم و آتشی بجانم افتاد عجیب . میسوختم و سوختنی خوب و خوش بود و هر قدر بیشتر میسوختم بمدد روشنایی این آتش جانگداز باسرار دل خود بینا تر میشدم .

« هرمان همچنان بوصف کردن مدینه الزهرا مشغول بود . میگفت قصه هیچ شهر عالم مثل قصه مدینه الزهرا نیست . عبدالرحمن ثالث ، معروف بعبدالرحمن الناصر ، سلطانی بود بزرگ و علم پرور و صاحب ذوق و قصرش در شهر قرطبه در مقابل جامع اعظم قرار داشت . عبدالرحمن این قصر را برای مقرر عز و جلال خود کافی نمیدید و عزم کرد که نزدیک شهر ، بر ساحل رود ، درباری و بارگاهی و دستگاهی برپا کند که در همه عالم اسلام بیهمتا باشد . بنای مدینه الزهرا بفرمان عبدالرحمن شروع شد و برای ساختنش از بغداد و قسطنطنیه و سایر بلاد مهندس و معمار خواستند و از ممالک دور و نزدیک صهر سبز و سرخ و سفید آوردند . هر روز ده هزار نفر کار میکردند و شش هزار سنگ تراش بکار میبردند . این شهر تماشائی را بردامن تیه ، در سه طبقه ، پله مانند ساختند . در طبقه بالا قصر و عمارات خاص خلیفه بود و در طبقه پائین بناها و قصرهای دیگر و مسجد عالی قشنگ و میان این دو طبقه باغها و بوستانها .

« قصر دلفریب خلیفه در باغی بود مثل باغ بهشت . در آن برکه ای بود وسیع و در بر که مجسمه زراندود شیری عظیم که از دهانش پیوسته آب صاف روشن میریخت و درخت و گل و گیاه باغ همه از آن سیراب میشد . دو چشم شیر دائم میدرخشید چرا که دو گوهر تابنده بود . در قصر طالاری ساختند که یک خشتش از طلا و خشت دیگرش از نقره بود و چندان ظرافت و قشنگی داشت که بیننده را حیران میکرد . بلور و انواع صهر رنگارنگ و عاج و آبنوس مرصع بطلا و جواهر گوناگون در آن بشیوه ای چندان خوب و دلکش بکار رفته بود که بوصف نمیآید . در میان طالار حوضی بود بزرگ پر از جیوه ، و گوهر بیهمتائی که امپراطور قسطنطنیه برسم تحفه برای عبدالرحمن فرستاده بود نیز در این

طلالار بود. چنان مینمود که روشنائی شمع و نور خورشید و ماه بادر و دیوار مرصع و گوهر بیهمتا و حوض پراززیق و باهر گوشه طالار عشق میورزند و راز و نیاز دارند. از آمیزش انوار شمع و خورشید و ماه با تابش زر و زیور این طالار فروغی بوجود میآمد روشن کننده دلها و خیره کننده چشمها.

« در میان بر که قبه ای بسیار عالی و تماشائی ساختند از شیشه رنگین که بر آن از طلا نقشها بود. آب از مجرائی ناپیدا دائم ببالای آن میرفت و در آن جا نمایان میشد و پائین میآمد. در توی قبه شمعها میسوخت و بر روی قبه آب با کیفیتی دلپذیر فرو میریخت و منظر بدیع این قبه در میان برکه باغ دلکشای قصر خلیفه در مدینه الزهرا حالتها و جلوهها داشت.

« گفتم و باز میگویم که قصه هیچ شهر عالم مثل قصه مدینه الزهرا نیست. زهرا، اسم زیبای محبوبه فشنک عبدالرحمن را بر آن گذاشتند و آوازه حشمت و جلال و عجایب و نوادر مدینه الزهرا بهمه آفاق رسید ولی مدینه الزهرا مثل اکثر چیزهای خوب این دنیا کوتاه زندگی بود. ساختنش چهل سال طول کشید اما عمرش از پنجاه سال نگذشت. ستاره روشنی بود که در خاک اندلس طلوع کرد و بعد از پنجاه سال خاموش و بکلی ناپدید شد.

« هرمان داستان مدینه الزهرا را تمام کرد و من از خواب شیرینی که در بیداری میدیدم کم کم بیدار شدم. شارلوت پهلوی من ایستاده بود ولی این دختر خوب صورت خوش نگاه دیگر در نظر من آن شارلوت پیش نبود چرا که من او را در باغ، در کنار برکه، دریای قصر، در مدینه الزهرا دیده بودم.

« راستست که نه مدینه الزهرائی بود و نه باغی و نه قصر و بر که ای اما هم شارلوت بود و هم قوت فکر و تصور و خیال و من بچشم دل او را در آن شهر فشنک دیده بودم و این منظره بهشتی هنوز هم بیادم هست.

« بعد از شنیدن وصف مدینه الزهرا و تصورات و خیالات و حالاتی که پیش آمد چنان مینمود که گوئی سالها با شارلوت در این شهر ناپیدا زندگی کرده ام. خود را باو نزدیکتر و آشنا تر میدیدم و هرمان را بیشتر دوست میداشتم زیرا که او ما را باین شهر برده و در همه جای آن گردانده بود.

« آقای کرمانی، من عمارتها و مسجد بزرگ و باغها و بوستانهای خرم و قصر زرنگار و بر که و مجسمه شیر و قبه عجیب و الوان مرغهای خوش خوان و الحان دلنشین موسیقی اندلسی و نغمه ها و آواز هائی که فکر و خاموشی میآورد و سکوت رفت انگیزی که مونس شب و روز گوشه و کنار قصر و مسجد و باغست و دل را میبازاند و ظرافت و لطف شهر ناپیدای مدینه الزهرا، همه را میدیدم و میشنیدم و احساس میکردم.

« روزی عجیب بر من گذشت و چه روزی! چه حالها، چه خیالها، اما شب آن روز عجیبتر

بود. آنچه من در آن روز و علی الخصوص در آن شب دیدم و رنج و تعب که از افکار و تصورات و مشاهدات و محسوسات کشیدم بوصف نمیآید. هیچ زبانی، هیچ قلمی، هیچ قوه‌ای در این عالم نیست که بتواند هزار یک حالات و کیفیات شیرین و تلخ آن عوالم وجد و شور و ذوق و شوق و محبت و آرزومندی و عبرت و حسرت و نومیدی و حیرت و اندوه و مصیبت را شرح بدهد و شدت تأثیرشان چندانست که گاهی خیال میکنم که آنچه دیده‌ام همه در خواب بوده است نه در بیداری.

« هفت ساعت بعد از ظهر بشهر مراجعت کردیم. مسجد قرطبه بر سر راه مهمانخانه ما بود و هنوز از مقابلش نگذشته بودیم که آفتاب زرد رنگ قشنگ وقت غروب از در و دیوار مسجد پرید و جامع قرطبه که از نور جدا و با ظلمت آشنا میشد گیرندگی و حالتی عجیب داشت.

« وقتی بمهمانخانه رسیدیم کمی خسته بودیم. پیش از شام بحمام رفتیم و از خستگی بیرون آمدیم. شارلوت شش هفت دقیقه دیرتر از شبهای دیگر بر سر میز غذا حاضر شد. دیر آمد ولی با هزار جلوه و ناز آمد. صورتش که بگلی تازه میماند هر چه خوبتر میدرخشید. لباس آسمانی رنگ پوشیده بود، لباسی خوش دوخت اما ساده، از پارچه‌ای بسیار لطیف که بر قامت زیبایی او میرازید و بس. شارلوت خرامان خرامان آمد و در مقابل من نشست. گوئی اطاق یکباره بجمال او روشن شد. من هرگز او را باین حسن و ملاحظت ندیده بودم. میگفت و میخندید و مثل میآورد اما گاهی در فکر فرو میرفت و در آن حال تفکر سیمایش دلفریب تر و نگاهش گیرنده تر بود.

« در آن شب ماه تمام قنديل وار از سقف آسمان بر مسجد و کلبسای قرطبه و بروادی الکبیر و دشت و کوه و صحرا مبتافت. بعد از شام در ایوان اطاق هرمان نشستیم و در باب ایران و یونان و آلمان و اسلام و مدینه الزهرا و کوه و حافظ حرف میزدیم. مهتاب کم کم ایوان اطاق هرمان را هم گرفت. نسیم خنک میوزید و لباس آسمانی رنگ بر تن شارلوت میلرزید و مویش کمی پریشان میشد و عطری لطیف بمشامم میرسید. مگر کمال جمال شارلوت در آن شب تجلی کرده بود که این دختر بچشم از هر وقت دیگر قشنگتر و خوش نگاه تر و دلربا تر میآمد. قرطبه غرق انوار ماه بود و هرمان پیشنهاد کرد که بساحل وادی الکبیر برویم و در مهتاب از روی پل همه جا را تماشا کنیم. هرمان بنخواهرش نگاه کرد و خنده کنان گفت هر که خسته نیست با من بیاید و اول کسی که از صندلی برخاست شارلوت بود.

« رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به پلی کهنه، از عهد سلطنت مسلمانها که قرطبه را بمحلات جنوبی خارج شهر وصل میکند. سر دیگر پل اول راه قرطبه است با شیلیه. از وسط پل آسیا بهائی که از ایام دولت اعراب مانده و جامع قرطبه و در پشتش جبال قرطبه همه را تماشا کردیم. مهتاب، مهتابی غبار آلود، نوری آمیخته با ظلمت بر همه جا نشسته بود. در دریای سکون و سکوت و مهتاب فرق بودیم. آب وادی الکبیر که از زیر پای ما میگذشت و همسفر مهتاب، بی غم و بی خیال با شیلیه میرفت گوئی سکون شب را نمایانتر میکرد. باد سبک و خنک و ملایم میوزید و چنان مینمود که بوزش آن سکوت

شب محسوستر میشد. مسجد قرطبه در مقابل چشم، راه اشبیلیه در پشت سر، عالم آرام و خاموش و ماه بدید من اندیشناک و نگران و خیال آور بود.

« نور ماه و سکون و سکوت شب ما را چنان گرفته بود که هیچیک از ما نمیخواست و شاید نمیتوانست این آرامی و خاموشی را برهم بزند و پیش از دیگری چیزی بگوید. با خیالات خود گفت و شنید داشتیم و خوش بودیم. مهر سکوت شب را ساعت کلیساشکست. با آهنگی خوش و روشن و بلند گفت که نصف شبست. گفت و خاموش شد. اما صدای زنگ ساعت یکی دودقیقه در گوشها و دلها بود و کم کم محو شد و بعد آواز گرم دلنشین حزین شارلوت بگوشم رسید. شارلوت هم خاموش شد و بعد از او ویولون بزبان آمد. آقای کرمانی، مگر نه اینست که هر سازی زبان دارد و بهر زبانی تکلم میکند و از زبان نوازنده و شنونده حرف میزند؟ زبان ویولون شارلوت در آن شب گیرندگی و فریبنده گی و سوزی دیگر داشت.

« شارلوت ده دوازده قدم دور از من بر روی جان پناه پل نشسته بود. انگشتان ظریف دست چپش بر روی ویولون میدوید و دست راستش بلطفی که بتقریر نمیآید در امواج مهتاب حرکت میکرد و بکشیدن چند تار موی اسب بر ویولون نغمه ای بگوش میرساند که بشنیدنش هوش از سر میرفت. آهنگ ویولون آهنگی آشنا بود:

من باید ازین جا بروم  
اما کجا باید رفت ؟  
بشهری دور، دور ازین جا  
بکشوری که در آن عشق یادشا باشد  
بمکانی که غرق در رحمت خدا باشد

.....

« چه خوب وقتی بود و چه خوش حالتی! ای کاشکی که آن وقت خوش بیشتر میمانند و آن الحان گیرنده دیرتر از میان میرفت.

من باید ازین جا بروم  
اما کجا باید رفت ؟  
بشهری دور، دور ازین جا  
بشهر دوستی و آشنائی  
بشهر امیدواری و روشنائی

.....

« فریاد و خروش ویولون کمتر شد. مهتاب بر روی و موی و دست و پای لطیف شارلوت جلوه ها داشت. من سراپا چشم و گوش بودم و از منتهای پاکی و پاکدامنی و یکرنگی و صباحت



و ملاحظت و هنرمندی شارلوت تعجب داشتم که چگونه ممکنست این همه نیکی و نکوئی را بیکدی داده باشند. خوب نگاه کردم و دیدم و فکر کردم و باین نکته رسیدم که شارلوت هزار بار بهتر از آنست که من دو ساعت بیشتر در ایوان اطاق هرمان پنداشته بودم.

« در ایوان کمال جمال او جلوه کرد و چه جمالی ! اما بر جان پناه یل کهنه وادی الکبیر جمال کمال شارلوت تجلی داشت و چه کمالی ! جمال تمام کمالات ظاهر و باطن شارلوت ، حسنش و حسن خلقش ، جذبه اش و پاکی و پاکدلیش و هزار چیز خوب دیگر که از او و در وجود او بود همه یکباره نمایان شد و چشم و دلم را روشن کرد و خرم کرد .

« آب وادی الکبیر فارغ از اندیشه و خیال ، از قرطبه با شیلیه میرفت . بادی لطیف و روح پرور میوزید . هرمان بمسجد قرطبه که در قعر دریای مهتاب نشسته بود شاعر وار نگاه میکرد و شارلوت ویولون را همچنان همزبان و هم آواز خود داشت .

من باید از این جا بروم

اما کجا باید رفت ؟

بشهری دور ، دور ازین جا

...

« آهنگ نا تمام ماند . ناله ضعیف ویولون ناگهان خاموش شد . مهتاب بچشم یکباره غبار آلوده و تیره آمد . چرا که عزیز من و خواهر دوست عزیز من شارلوت از جان پناه یل در وادی الکبیر افتاد و سعی هرمان و من در نجاتش بیجاصل بود . ما دیگر او را زنده ندیدیم . اسپانیا عزیز ترین همسفر ما را از ما گرفت . تبسم و نگاه هرمان بعد از غرق شدن خواهرش کیفیتی داشت عجیب که من از وصفش عاجزم . لبخندش مظهر هزار نوع اندیشه و غم و اندوه بود . چشمش نگران بود و کوئی شارلوت را میجست و تبسم زباندار حزن آورش میگفت که با همه جستجو شارلوت یافتنی نیست . این تبسم و نگرانی دل و جان مرا میسوخت چرا که هیچکس مثل من بمعانی آنهایی نمیرد .

« آقای کرمانی ، در این سفر چیزهایی بر من گذشت و لذتهایی بردم و رنج و مصیبتی کشیدم که تحمل بار گران تأثیرات آنها برای بشر آسان نیست . پیش از رفتن با اسپانیا خام بودم و تصور میکردم که فقط بارغم سنگینست اما در این سفر پخته و آزموده شدم و دانستم که سیر در عوالم وجد و سرور حقیقی هم اعصاب آهنین میخواهد و کار هر کس نیست .

« عجائب ره عشق ای رفیق بسیارست و درد اینست که وصل و تقرب هم ، منزل آسوده دلی نیست زیرا که عاشقی و تعلق بهر چیز و بهر کس در هر مرحله ای و حالی سراسر نگرانیت . پیش از وصل بیم آنست که در راه بمانند و بمقصد نرسند و بعد از وصل ترس آنست که از منظور جدا شوند . سرعشق که با بشر بدنی آمده است با او از این عالم خواهد رفت و مشکل عشق هرگز حل نخواهد